وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

الحمد للہ والمنۃ کہ بفضل ایزد متعال این نسخۂ منظومہ جامع رموز معرفت لامع انوار حقیقت کاشف
مقامات الطریقت نافع صغیر و کبیر برگزیدۂ ربّ قدیر مسمّی بہ

پند سالکین

[illegible]
[illegible]

مطبوعہ مطبع [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی‌حد آن خدای ذوالمنن ... کاین عطا از جود تو علم لدن

باعث این از رسول عالمین ... علم آن شد اولین و آخرین

بعد آن گویم ز احوال فقیر ... تا شنو این حرف پیش تو پذیر

حال خود با نام صوفی بر نهم ... سو بسو غمضم بغمضش وا کنم

بود صوفی پیش ازین شاه عصر ... ناگهان در پیش او آمد سفر

امتحان او بد از شه هم بدل ... زین او را سهی شد سوی ملک و غل

هر که را آرد خدا در امتحان ... لاجرم آن کس رسد در جا بلا

جاهلان از فهم کج ناچاره اند ... لامحاله هر محقق کج کنند

هر سوالی را جواب آن دگر / گفت آنها را ازان چون شد خبر

الغرض صوفی در اینجا بر رسید / ممتحن اسباب تشویش شد پدید

جمع آمد آن خسان با چوب و قرو / طالب صوفی شدند از روی ورو

مشوره کردند با هم با هنر / تا که صوفی نارود جای دگر

عیب جستن یکدگر کردن عیان / پیش صوفی آن خسان بدجبان

آن یکی گفتش که آن دیگر خراب / باش با من گر تو خواهی خود ثواب

شکوه از یکدگر آتش شدند / زانکه آماده بسرقه آن بدند

شاطری از کس شنیدم کان رسید / پوبجایا نزد آن صوفی دوید

گفت ای مرد خدا اندر حرم / نذر تو من میکنم خویش و خرم

زین سخن آن پیر از اینجا برفت / پیشتر تا جای دیگر زود رفت

صوفیان از تیغ لا کشتند بیست / سود شان جز ذکر آن دیان نیست

لیک داب او حقی دارد فقیر / زان بدام مکرشان او شد اسیر

آخرش شد مبتلای صوفی شد او گرو / دختر خود داد و کالایش جهیز و

این ندانی دختر خود داد او / بلکه بد تدبیر آن تدبیر چو

پس همین تدبیرها کرد آن گروه / اهل و دختر برده و غائب شد بکوه

زین همه مکر است صوفی کیش / کن همه تحصیل دنیا و می پیش

الحذر از شیب و دنیای حقیر / بهر دنیا تو مخور خون فقیر

مال دنیا چشم را آرد خمار / زان پدر را چشم سازد در شمار

هر گرفته غرق در دنیای دون / او ندارد سروران از خود فزون

بلکه خواهد سروری بر سروران / الامان زان سروری گو الامان

گرچه او گشت بدین زمزم رسید / لاجرم هم پشت کنم گیر بید

چون شنیدی مهر و او از تاج زر
مهتری جوئی ز فرق او با حذر

آن صدر آن کان حسین شاه دین
سروری او ست در خلد برین

گر بدی در تاج و زر مهر و وفا
کی شدی سرکش یزید ناسزا

سرکشی بر پا شده از مال و زر
پس ببین این شعر سیم و زر گذر

تو مشو تابع یزید ناخلف
بلکه شو خلف شهنشاه سلف

نفس سرکش را بدان روی یزید
سر بنه خلف امام با یزید

با یزید پیر خلف آن امام
آن یزید ناخلف کشته امام

پیر را از بوسه حق اصل پیدا او
ناخلف هیچی ندارد هیچ رصد

گر نویسی شرح رصد و آن پیدا او
کم نگرد و تا رسد یوم التناد

بیان حقیقت معرکه احسن ع و غوامض آن

با جبر اسے احدوان زان آشیان
تا شوی بیرون ازین قفس گران

لیک چو بنشت به طلبه جابت ز
تا بیابی از جلیه اصل راز

چون بعلیین او دار و ستام
با نماز و وعظ کن او را امام

جان نثاری کو بدین روز اشد
سپر پیغمبر شده او خود بجز و

چون نگیران شاطر سے آب بیت
بهر قتل جان بنا مان اهل بیت

ضد بها چون اند و میدان سوی آب
طلبی جابل [illegible] چون [illegible]

همچو شمع جان خود را می نمود
دل چو خیمه کرده هر ملک وجود

ضر بها آمده و هشتاد و چند
چون ناید هر جانبش زان گزند

با حبیب ابنا سے خود یکجا یکسان
تا نیاید ضرب با جان حبیبان

هم حصار و هم سپاه و هم سپر
بهر پیغمبر بد آن ذی سیر

گر چه شد بسمل تن آن بو الوفا
لیک جانش بد قوی با دلربا

بلبلش چون مرغ زیرک بسته پا / که کناسش بد به بستان خدا

لطف جانان چون کشیدش پا بسو / با لب احمد شد و احمد شود

هست چراغم سوی تر از این انحطاط / اف بتو گر زین تو باشی با نشاط

آن نشاط نفس دان و هوش کن / ور کناهت شرح سازم گوش کن

جسم را دیدی که شد شد زار احصار / صاحب آن شد او زو عالی وقار

قلعه باشد مرجع مرو شش وان / بی بلات قلعه بل او خاکدان

هر دو عالم شد مشرف زان نگین / مرسل حق رحمة للعالمین

از ره آن رحمت بگنج ور قیاس / لیس با اصل خویش رحمت شناس

چون [illegible] ازوان از جهان / قطره ها شد در درون آن نهان

چون قضا انداخت او را در زمین / تا وفا صادر شود از آن امین

لیک چون شد او شفید ور مغاک / محو کرد آن [illegible]

چون عدم بود و در و قطره همین / زان زمین او گشته بد همچون عنین

لاجرم در جوش آید بحر جود / عالم نابود زو آمد به بود

چون سبب آمد میان ممکنات / جهد کن بینی مسبب از صفات

واجب آمد و خلق زنجبازبان / لیک بشنو شمه از نور جان

گر نه زان باغ تو آلی اقتباس / وصف مهری وان که نائی تو قیاس

چون کند خورشید از مطلع صعود / تیره و ظلمت چنان گویا نه بود

اندک اندک پرتو خود میدهد / خلق را از خواب غفلت بر کند

طایران پران بیایند از کنام / راهیان هم رو کنند سوی مقام

چون بود مربوب حی از عکس آن / همچنین آن یوم شیخ را بدان

گر تو خواهی [illegible] در بنا باقی شوی / پس بیاتی حکمت راه سوی

دان زبی چالی که باشد از حبوب / گرمی شمسی بران آید مثوب
آن حرارت چون درو اندر زمین / گندم گردد زو و را سعد یمین
گر رسیدش نفخ سر و ثنی شد براو / حب که یابد قوت نامیه زو
روح نفحی چون بجنبا ورد خروشش / پس برنگ سبز بر آید بجوشش
اندر رحمت همچنین دان تا بسر / یعنی از رحمت که واند چیز خدا
پس بکن زان مرج دل اکنشت زار / در حقایق چینه وا پیشش آر
آنکه شد مرج [illegible] نشو و نما / با نشا اید کرد آن مرج و نما
با کمال [illegible] با اجسام / شد متشنج با کل [illegible] زبار
چونکه [illegible] شد بهر تقی / رونق [illegible] بها شد [illegible]
[illegible] / خشخش [illegible] سبز جان [illegible]
چونکه حالی گشت زان جسم نهال / چند صاحب شد کمند و مثل هلال
[illegible] چونکه [illegible] بدید / شاد و خورم گشته و زجانش [illegible]
از فنا در مرج شد حسنش می نمود / زو و او را زو او در چرخ کبود
پس کشاکش شد برو از انتها / شر و خلاصی او رقص شد بها او
هر کمی [illegible] گذشت و شد [illegible] / بهر رشتن زن [illegible] چو مه
با سلوک و درک چون رشته بود / همچو عقده شد رشته او باو دو
چون سلسل با منازل گشت او / رشته ها جاذب شد زان رشته جو
بازنشاجی پدید آمد بجاه / رشته ها را جمع کرد از شاه راه
آن تنیده سلسله نسیج بود / تا که نسجش کرده آرد در وجود
چون کشیش بوده زکل با جزویات / شد اتم آن منتسج زان وصف ذات
وانکه خیاطی بیاید با [illegible] / ریزه ریزه کرد او را از نظام

تفرقه در ریز عصا چون شد پدید — یکدیگر با عصا نگشته بعید
شد دگرگون وصفها و نام شان — آن تخالف بین که آمد در میان
لیک جمعیت آمد در اختلاف — بهر سوی نی بپی ای اهل گزاف
چون عشا جمعیت شده با انتخاب — سوی حلقه ذاکرین با همچون شباب
وان یکی بیتی چون مرتین شد اساس — بهر آنها شد چنان تقوی لباس
گشت گشته از مخفیا خوان با قیاس — خود تو دانی زنیت کون از اساس
بیت موتوا کن تصور از فنا — با حقایق شو چه پیدا از فنا
شد شتر آن منتسج چون گشته بود — متحد گردم در آن گشته وجود
دو وحشت دو و خلق جبر آن او است — پرده بردارد به بین آن همه او است
اهل فکر از عینیت این محال — وحدت ظهری آید در مثال
پیش احوال کج بود سوی تمیز — او به پای بد در سخن او نظیر
او چو سنگ عقلها دارد گذر — همه مثال همه صوفی را نگر
چون مثل اندر مثل آید میان — ذکر صوفی در تماثل بین عیان

رجوع بحکایت سفر صوفی

چون الم در پیش شد بر کوه و دشت — ناگهان در جای دیگر صید گشت
آن حقیقت بشنوی گر سو بود — از یقین با اولیا آری تو رو
هر ولی را باز یارانت دلی — نور حاصل گشته از نور ولی
لیک حصر اثر بر ایمان بود — چونکه جنس نور با جنسش بود
زین مثل بر وصف اصحاب رسول — با تخیل جنسیت گردان مشغول
با نبی چون آن صحبت در با بدند — جو بنهای سموم بینان پر شدند
چون منافق بر آتشی اندر اثر — ور دل آنها از آن بود خلل

گشته ظرف آنها سکر و نار شان جهول
پس نماز ساکران بد ناقبول
چونکه ضد نور بود آن جهول
همچنین از نور حق آن اولیا
باز شد فرقت سوی خالق شاه
شد سوی مسجد که آنجا شب ورود
لیک آنجا بد قضای آن فقیر
ناگهان آمد یکی با اسپ تر
مست شد این اسپ سینه‌ها کند
پس فقیر خسته دل گفت از مرام
بعد آن بر اسپ دست خود نهاد
از دعایش اسپ بد چون رام شد
چون بسفلان و لوله بود و وله
اندر آمد شش تکم زو بدان بوالهوس
الغرض یک خواجه آمد در گذر
سر بدان پیش اقدام فقیر
کرد ناله و زاری و آه و فغان
بعد ساعت بر دو دست آن فقیر
دستگیر آن کس بود روشن ضمیر
کار صیادی به بین در لحظه
شکم او از مرغ آن چون سیر شد

جزو آنها را کشش بود بکل
نور احمد که در آن دارد حلول
درکه اسفل گرفتند از اصول
با خدا حی اند آن نور ضیا
تا که باید فیضها از دست شاه
انقضای شب بجیب شهر رود
هر طرف غلها هر شد آن دام گیر
گرفت شد این اسپ بجد چیره سر
خاکها و قلعها را سید رو
کای خدا با اسپ بد اکن تو رام
هر طرف البیده از دست زها
غلغله این در همه آن گام شد
مجمع آن شد بصوفی چون رمه
بعد همچش نحوس چون خرس
بود او مرد شریف خوشیم تر
گرفت او را دستگیری دستگیر
کن کرم بر من فقیر مستعان
دست بگرفت و شده او دستگیر
نی کسی جایی که باشد صید گیر
پخته کرده مرغ و نان آن خواجه
مرغ بریان با نان آتش در دادش شکم

سکر یعنی [illegible] ۱۲
پس نماز ساکران [illegible] اشاره بآیه لا تقربوا الصلوة [illegible]
[illegible] ۱۲
[illegible]
مرام یعنی مقصد ۱۲
وله یعنی [illegible] ۱۲

آن حقیقت پیشوای اهل نشین
گفت قربانت تو کردم دخترم
گفت صوفی بر سوالش از کمال
بار اکبر چون گشتم من بعد چه
چون سوالت بر تنم شد دام گیر
لیک بهر آن خدای ذو المنن
کار آخر شد نکاح و امر سل
لیک صبر پیشوای اطهر شنید
بنت خواجه بود از حد نابکار
صفت او بیمار او از فالجه
لیک بهر آن کار خواجه نامرا و
ظاهری بهر مال و سیم و زر
هر که شد غرق [illegible] دنیا [illegible]
هر که شد [illegible] در دنیا مبتلا
[illegible] عیسی مسیح
زین حدیث گفته از پیغمبران
زان گروهی بد او خواجه نور کیش
آخرش [illegible] خویش را کرده بدر
از خیانت بین و از خویش دان
جان تو صوفی و گفت خواجه دان
ای پسر این قصه اینجا گذار

عذر کردن دختر خود آن [illegible]
بهر این دختر قبول ای محتشم
تو نهادی بار بر پشت چون جبال
پاره پاره میشوم چون پارچه
دام اکبر میزدی ای صید گیر
جان قربانت کردم وین تن چنین
بسته را [illegible] فقیر ساده دل
[illegible] آن [illegible]
[illegible] چوب و سنگ وار
مشتغل صوفی شده [illegible] لحیه
داد باید داد [illegible] تا رشا و
[illegible] همچنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از نفس قبیح
منحرف گشته ز حکمهای شان
منحرف گشته ببین با نفس خویش
[illegible] اسباب و زر
گر و گر گوئی شوی گند دهان
الامان از خواجه گفت الامان
شو [illegible] جانی تو سوی کردگار

مناجات با خالق اکبر و به جهت اصلاح مثنوی از خدا استدعا خواستن و از ارباب عروض هنر این نظام نمودن به وجه صحیح فهم آنها و اظهار فیض علمی

ای خدای خالق این ممکنات	با کرم گردان بما اسمی صفات
نقض امر تو نباشد پیش پیش	این جفا از ما شده با نفس خویش
چون کفیل آرم تو را حمد بشیر	توبه مجزول ما مجرم بپذیر
با امانت کن مرا حامل شمار	تا که در راهت بباشم جان نثار
ساغری هم ده ز خمخانه قدم	تا نباشم با همه نوا ستیم
در نوا از مجد و اثر نسبت	که شود واقف نیتش هر ادیب
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحی تو با وجوب امر کن
هر که شعر و قافیت در بحر عروض	کی او پندارد بچه بیرون از غموض
پس ببین بیشکوش کانزا در عثار	تا عیارش شود از تو فرار
چون ندارد نقش بد سبب او را اعتقال	شد معقل با و بد همچون شغال
علیهم معنی برین نقش و نگار	علم نقاشی چه داند آن عیار
پس ز نقش او چه یابد هیچ سست	خبر بحر جوابد آن [illegible]
نور آن یابد که دارد نور جان	سگ چه یابد آنکه جوید استخوان
اهل دل را از حق سازم عیان	گنج تراجی مثنوی شد نور جان
کنز قیاوت شمس هدی استوا	شد محاذی زین شمس با نور ضیا
تو بدان زین شمس فلکی ای غوی	من بگویم زان ضیای معنوی
شمس حقانی جلال الدین روم	درک سر هم کرد چون برج نجوم
پس سخنش نطق گوید از لزوم	کاب این جو هم از آن بحر علوم
در حقیقت نور احمد سخت و نوق	هم هنر و گوهر و بیان چو طوق

[illegible]

ای تو ملحق با غبیای آن بدی — از کر طبها اقاصی زان شدی
هان بکن آن سقمها را تو علاج — تا بکی گنجد غوری چون مرغ ساج
بین تو با پاکان که بودند اصفیا — تزکیه بد فعل آنها با ضیا
از نبا و رشد شبلی بین غوی — تا بنا یابی حق و نادم شوی

حکایت شیخ شبلی آنکه بناگاه روزی ملاقی با طبیب شده وازو دوای مرض عصیان خواست وآن طبیب از علاج آن لاعلمی خود اظهار نمود وران اثنا بینوائی چون مجنون صبا در شد وشیخ را بعلاج مرض عصیان تشفی نمود

هوش کن آرم تو نقل همام — تا تو از دل بر کنی نه غلط عصام
شیخ شیخان زمان شبلی لبیب — او بناگه شد ملاقی با طبیب
آنکه با هم گشت هر دو همسخن — شیخ جسته زو دوائی بذ ببین
فلسفی گفتش چگویم در ولا — زین ندیم لا کتبهای طب خلا
ناگهان آمد یکی چون بینوا — شیخ را گفته بیا تو پیش ما
تا نمایم مر تو دارو ی ذنوب — زانکه یابد هر سیه رو حسن خوب
نسخه نا مر تو چون مهر شفا — که نه هیم از طب عرفان هر دوا
گیر بیخ صدق و هم تخم وفا — نیز شامل کن دران مغز حیا
صمغ عجز و تکیه با حق هر بود — ز اصل توبه معتدل دارو شود
گر تو صبر صبر را در وی کنی — دان دوا باشد ز تو مرض ولی
جمع کن اشیا کثیر و نی قلیل — در زن یو نالی بکن از دل علیل
چون حصول ادویه باشد بتو — هاون محنت تو جو از راه هو
پس بمنجار ریاضت سحق کن — تا همه دق میشود از بیخ و بن
ادویه را چون ز بس بالی سحیق — منسکب شو یار چه باد ر طریق

آب چشمک تو بکشش چون جو لبار / ادویه را تو روان کن ای نزار

وانکه آن دارد نخواهد رنگ گل / پس بکن تحقیق او در قدر دل

قدر دل از تو بر او جام شوق / جوش الفت ده ورا چون نفخ بوق

گر روان جامی بیابی در صدور / شو تو سوزان نیز آن مشعل تنور

آب جو شاهین را تو صاف کن / صافی دل بهر پالودن بکن

از تو یابی آن چکیده پی ستو / کن در آن آیینه قند شکر تو

تا به فرقت بهر جاش کن تو تیز / خانه تار نفس دور زد کرده خیز

چون رفاقت رفته شد او گنج بیش / وانکه عود او شده با اصل خویش

پس تو نه در ظرف تقوی آن دوا / هز تو عجز و عصر با دست رجا

دم بدم باید بخورش از نتما / تا تو باشی در دو عالم پارسا

تشنه تا باب مر تو شد عطا / از حکیمان معارف است شفا

شیخ گفتش حبذا اسکار حکم تو / در زمین تشکک ندیدم خوبرو

قصه کوتاه کردم غایب شد فقیر / کلام شبلی با تنها شد هیچو تر

چون بدرگ تو شتر مرض صغیر / گو بصوفی است تو نبض ما بگیر

طبیب صوفی پر حکیمان شد عزیز / بر بدیهی بر ظاهرش ای بی تمیز

پر چه بینی در شما هم شد قریب / عرض با او بیکشم جای عجیب

حال صوفی با مصائب پیش او / بهر داروش وا کنم آن موبمو

استقبال صوفی با امام مستقبل مع ...

حال صوفی را شنوانید امام / آنکه سعتش شد پروانه آن امام

زان ستم تقته ز دردان حق گزین / عزم کرده سوی شاه نزین دین

آن ولی ذات منبع جود و سخا / چه توان گوید قلم او صفا

خانقاه است پس بر کوه عظیم
وعظ محضی کرد آن صوفی کیش
ناصحے ناقص که شد بند سبب
زین مقام آمد تحیر از سببے
با تعجب بشنو این راز ندم
راز آن شد پیش تو در امتحان
الغرض یاران کان کسان از حسن خش
پس رفته بسوئے شهر خاص
در سکونت کرد آن اصرار ها
یار و بیا مار قاتل با فقیر
گر سختیها و فنا آر و عشیق
پس چنان آرم نشان یار بد
خانهٔ او محل که فل سوئے راه
دین ندارد هر که چالاک تر بود
بین بر و چالاکی آن دین فروش
مرده خواری را چه خوف است و چه ننگ
گفت با صوفی به بین این مرد دین
غره عشقش به بین اے پیر ما
دختر این پارسا از بس حسین
گفت صوفی ترسم از مکر شما
گفت بس آن حیله چه باشد لعین

پس در شبها رفت و سعی شد مقیم
نفس ناصح بد دران در کار خویش
لا محاله پند او را بد طلب
ناصحے پندی نگیرد از خسے
ناصحی با سیر عرفان صد قدم
الامان از امتحان این زمان
بارها بیمی بکرد آن خد منش
بارها دان گرد او شد از مناص
لباس اصرار بوده خارها
گر فریب زان بود مرد حقیر
زان سخنها تو بدان یار رفیق
نام او بد بے سند عبد الصمد
بیزنه آتش چالاک بد روی سیاه
دل ندارد هر که خائف تر بود
مرده خواری را بیاورده بجوش
گشتم مردم بهجور داو بے درنگ
شیفته خوبیت شده با صد یقین
دختر خود با شما سازد فدا
نذر حق سازد برائے راه دین
چونکه اینجا محرزان خلیج و دریا
این گمان باید نه بر هر مرد دین

بر چنان فعل و به این لاف لعین / رو بهی یا بید ز اطراف با مرده شده بین

هر طرف بد زهر بیری مشغله / ور نبالی بر طرف شد این فساد

قید شد بد طالبی تا به راه گیر / از ره تحقیق عالم شدن چه شد عهد بید

پای و رکنده شده بد ناتوان / پس از آن صوفی شنیدند چهار آن

[illegible] / صید گیر از چون شنید احوال او

[illegible] / چون قضا نازل شدت [illegible] او

[illegible] چون شیر [illegible] / صید صوفی کرده اند آن سه زر

[illegible] آن رقم / ظاهر است این خوردن سه شهر

[illegible] / عقد کرده زان سه بیوه مال و زر

بلکه رسوا کرد او را سو بسو / زن نداد و ندود نداده مال او

شکل رؤیا دید صوفی زوجه کو / این عجائب بشنوا سے یار نکو

پس کرا گویند زوجه اے عمو / حلیه و نام زنش سے یاد او

در نا سفته بگفته سفته شد / این همه تمثیل دنیا گفته شد

بعد مردن از کجا آری تمیز / زین نصیحت گیر اے جان عزیز

آدمی هستی مشو از خر بتر / عقد این زن عقد دنیا تو شمر

خود بخود یابی ز دنیا سه طلاق / تو مشو با زوجه دنیا در فراق

که اتمام سازی بجز علم لدن / این سخن پایان ندارد بس بکن

رو بجوید احد یابی آب شار / جمع آن از سبو جوئی چه کار

ما بقی قصه احمد

کن چنان جهدی که علیین رسی / تا بیابی آب حیات اخروی

بیک کامل گر رسد سوی جهاد / کز هوایش عز دل او شاد

[illegible]

چون نفاق اهل بد اشد ... / بهر چه او دلیل ... را ... فی
نسل او زان علت بد از نفاق / بهر سلوکش علاجی از صفا ق
بهر باور بین تو آن ابن السلول / زان شده مرتد او از عهد رسول
بد چو آن دیو کلان در بزم نور / شد از آن علت او در چاه غرور
شعله زن چون شد او تاره با هوا / شد و شد منفصل از نور صفا
ثابتان چون عزم کرده با رسول / با شرر رفته از هوا او جاهلان فضول
محکم حق آن جهد آمد شد عیان / انبیا را بار و نوران کرد آن
باغی چون کافران کرده هجوم / راز آن زان با حقیقت از علوم
جنگ احدی را بدان تو از فتوح / بلکه با دین حق شد فتوح
گر تو خوانی از نبی سابق قصص / حصه یابی با شک زان حصص
نوح را چون ظلم کردی قوم آن / شکل طوفان برده آمد ظلم آن
عادیان را شد که صرصر شود / ... هر شود
قتل یحیی بوده قتل هر یهود / خون او جوشش شد روان تا جور رود
تا به فرو گشته سبحان با خلیل / با خلیل از ان قوی گشته دلیل
خشم نمرود قهر شد بر جان آن / ... زان در آن
انبیا را از نفاق آید ... / کن تو باور ... اهل نار
تلخ از آید ترا تصدید ما / تلخ کام شیرین دارد ای غنا
با نبی آن مصر کو فتح خدا / چون ... انا فتحنا گشت وا
راز حق بین کان مصطفی ذی جلال / می شد از کفر با جان ذی کمال
من چگویم با کمال و مدح شان / شهرشان شد قبله اهل جهان
ای تو مومن شو چرا باشی شقی / احمد ... را خوانی ا شقی

چون مسیح حق بود در امر آن — کی سنا هم مثنوی با شان آن

گر شدی عالم تو با علم حدیث — بلعم ثانی مشو روی خبیث

با بلاغت نی فلاحت زینهار — نور احمد جو تو باشی رستگار

از بلاغت نی بطوطی شد کمال — کی بحدیث میرسی ای اهل قال

پیره [illegible] اکبر [illegible] تو است کیا — [illegible] در کو بهای او لیا

گر تو خواهی روی خود را سیاه — گر تو یابی روی خود جز آینه

با بلاغت هیچ رو صفا بیکنی — صافیه بی آینه تو کی کنی

هیچ حکمت علم آید ای علیل — [illegible] فن کی بود حکمت و دلیل

قلب مومن چون مرآت آمد بتو — پس بکن زان صافیه آن خو بره و

چون سراج آید بتو نور منیر — سوی حدیث میرسی ای مستنیر

کیا سنی باشی تو عالم حبر و نبیل — پس دلیل حق بکن با خود خلیل

چون یافت در دل تو عکس دو — نور علمی میبری از علم اوست

چون بگیری رنگ آن وصف دلیل — وان بیابی نور احمد زان سبیل

همچنین ان از دلیلی تا سبیل — خود زجان حال ثلاثه کن خلیل

درس عرفان داده عارف امی ولا — من چه خوانم علم آن لا انتها

وصف جد احمد محمد یارا مرام — هم ثنای حضرتش خیر الانام

خود ثنا خوانش خدای ذو الجلال — هم [illegible] در ثنایش هست حال

صحب آن گشته بوصفش مست تر — [illegible] گشته اند از همه پسر و پدر

زان حقیقت با تو گویم ماجرا — گوش کن با وصف آن جو نور صفا

باب ندا کردن شیطان بشهادت پیغمبر علیه الصلاة والسلام و اصحاب را متفرق شدن و باز ندای ملک آمدن که پیغمبر صلعم حیات اند و اصحاب راجع شدن و رنه

عارفه‌ای به جزیرهٔ الهانی آنحضرت صلی الله علیه وسلم از راه حج در راه چهار شهید دیده
و از شخصی پرسیدن که این مقتولان از کدام قوم‌اند و آن شخص جواب دادن
که یکی پدر تو و یکی برادر تو و یکی شوهر تو و یکی پسر تو و زن به مقتولان هیچ التفات
ننموده و بکمال طمانینت بحضور آنحضرت صلعم دویدن

چون مسلط به بلا کرد ندا | ای ... مقتول ختم الانبیا
آن ندا چون شد بگوش عاشقان | جانب ... گشتند باکمر بستگان
بعد چندی شد ندای هاتفی | شکست ... در حیات آن نبی
صبح کاذب رفت و صادق شد پدید | روز روشن گشت از شمس وحید
پرتو آن چون به یثرب در رسید | شهر کار بعد رفت هر کس دوید
عارفه زن بد بعرفان باکمال | سوی مسرور شد روان آن اهل حال
دید ناگه نعش گفتند کیست این | تا یکی گفتش که پدرت ناک بین
نیز پسر و شوهرت مقتول بین | هم اخ تو شد شهید ای مه جبین
عارفه گفتش نباشم زین ملول | از نبی خواهم بشارت در وصول
آن بگفتش دان سلیم آن شاه دین | ... آن ... در صحت به بین
پیش مرسل چون رسید آن عارفه | گشت شادان مشتعل ماه چارده
گفت کردم قوم خود بر تو فدا | از نبی خواهم خبر ... لطف
هست خشک دعوای الفت بیکسی | زین بجهد زن که چیز سوی غنی
گر بجهد زن به دل تو پی بری | دان بلاشک از دو عالم برخوری
گر رسید با کار مردان دست تو | پس زده بپا کن ... گردان تو رو
پا بخود دگر بر دو گشته تو نبی | غرق دریا مثنوی دست تهی
گوش کن با قول مولانای روم | با بهاری گفته ... علوم

[illegible]

هم خدا خواهی و هم دنیای دون / این خیال است و محال است و جنون
پس بزن پا بر دکان خانگی و دروغ / تا ز شمس عشق می یابی فروغ
سوی بازرگان بیابی آن عجب گل / آنکه تجارت کرد دوکان را عقیل

تا که رسیدن جناب شیخ نورالدین رضی الله عنه بجنب دکان بقال دران اثنا حائکی فروختن بافته آمدن و بقال هم بافته آن عیب نمودن و ازان ارزو ثمن بافته آمدن و بقال صحیح بافته حائک بادیگران فروختن جناب شیخ نورالدین این چنین حال دیده گفتن چون بافته نالایق در ظرف تو لایق گشت پس مرا هم در ظرف خود بنه تا لایق بیت ... هم

بود بازرگان نشسته بر دکان / حائکی آمد با دو بافته جان
گفت او را ای دکاندار سعید / بافته آورده ام این را بخر
بافته دیده بدادش او جواب / ال تو بهتر ز نزد من رو شتاب
آن بگفتش من شدم محتاج تر / هر چه خواهی آن بده این را بخر
بافته با منت بدزان آن خبر بد / ثمن او را داد چون ثمن لبید
بافته را در خلاصی کرد او / پس بظرف خود نهاد آن حیله جو
بعد آن آمد جوانی نیک نام / سوی بازرگان شده کرده سلام
گفت خواهم بافته من خوبتر / گر تو داری ده مرا ای خوش سیر
آن بگفتش من و هم مال عجیب / بهر قیمت تو کن حیله غریب
بعد قال و قیل ظرف خود کشاد / بافته حائک در آن خواجه داد
عارفی دیده چنین حالی عجیب / سوی بازرگان دویده آن ادیب
گفت او را ظرف تو با هم عجیب / بده دران ما را تو ای مرد سعید
بافته در ظرف تو چون شد عجیب / کن درو ما را که با شیخ خویش نصیب

نقل و نالکی دان آن با هم کثیر — رمز زو عارف با بزرگان چه شهیر
شیر عرفان ور زشش چون منجلبد — از دکان شان درد و پارا سبک شیار
پا بزد او بر دکان بیوفا — رو شود آن سوی سودای خدا
کرد تاراج آن دکان را ای عمو — نور شد با شیخ حق آن نور جو
شد برون چون از دل آن مکر و کین — برشود آن را بنور نور و دین
وصف شیخش می‌تواند این گدا — بحر عرفان هست آن نور خدا
بود مادرزاد عارف با حیا — شیخ شیخان گشت آن نور خدا
عالم اکبر ده او شرح بر ورق — غیر الف و با نخوانده بر سبق
بانگ کرده هزاران اولیا — بر نگاهش این چنین نور نبیا
بعضها بوده مقید در هنود — پای آشنا بانگ زنان می گفتو
بس بکن ای نور جان اشعث الله مبشر — حال صوفی گو کجا او شد اسیر

مابقی سفر صوفی

پس بدان صوفی شده سوخته ز هیر — زین جلاوه نزد مردم شد حقیر
سوی سوگشته قرار و بیقرار — خانه بر دوشش بود و دل فگار
امر حق شد در سوی جانباز — منکشف شو تا که باشی اهل راز
در ولایت و آنکه جانباز ولی — سید الاقطاب و فرزند علی
الغرض کرده در اینجا اعتکاف — ما سوای حق ز سینه کرده صاف
ناگهان از غیب شد او را ندا — صبر بگزین کامتحانست ای فتی
امتحانت نام می‌شد ای غلام — گر نخواهی هیبت آید والسلام
آن وعید آمد بشد دیو والم — تا کرے ظاهر شد و خوی صنم
چون قدم آورد او در اعتکاف — گریه و زاری کرد و پیش سینه شکاف

گفت صوفی تو چه خواهی ای پسر / آن گفتش چه تو ای خوش سیر
گفت او را زین سخن از اضطراب / من تبسم از شمایان ای جناب
با فغان گفتش چگویی ای هرو / من شدم حیران پس تو گو بگو
گفت صوفی تو چه گویی بوالحزن / این سخن خواندم بیا تو ملف من
او گفتش من شدم بر تو فدا / تا بیرون کی شوم از تو جدا
گفت صوفی را از خود را باز کن / تا شود معلوم اسرار شما چه بکن
گفت من خار خودم با تو بهم / سنگ خاره این دهم گوهر خرم
گفت صوفی جوهری صوفی مدان / پس بده خار خودت با دیگران
گفت می آید خواهان روز روز / من نخواهم جز تو ای دل سوز
پس در اینجا بد یکی مرد غنی / نام کیش مفتی دارد غنی
گفت صوفی مرد را ای مرد دین / من بدر این را ای شاه دین
من بسوزیدم از این مکر و ریا / وین دگر سوزد به این
پس بگو این را که ای مرد ولی / می توانی شاه سوزید ولی
پیش مفتی گفت من دانم تمام / گر بخواهی سو بگو تمام
بعده گفته که ای مفتی و من / من شدم عاشق به این تو کن یقین
الغرض زین مکر زد وا هم مرا هم / زود کرده تمام
بعد چندین روز او طلبید زر / از فقیر بینوا محتاج زر
گفت صوفی آنچه کردی ای دلی / من فقیرم نیستم اصلا غنی
زین جهت دان آن گروه برهم شده / تیر ها نهفتی بر وی زده
لیک حیرت بر حریم مفتی / حیف صد حیف ها حیرت بر آن
ای قلم هرگز گو تو نام آن / چونکه ترسم بشوی گمشده دهان

گر بقرطاس گشته زبانت تیزتر — پیش طالب سخن کن با بصر و بهره ور

مهر ورز خلد ببین باز بهشت سنت — در بیابان تیر آن او پیر ست

مهر و جبر گر خشم نباید ای پسر — تو چه گوئی خشم شود او پیشش خبر

خشم نباید خلق را بسبب حق و لا — او بخیر پیشش خشم [illegible] بلا

پشت شو بپای دوستان این ماجرا — دل رضا دارید از [illegible] ابتدا

بدزنی هرگز نخواهد تاج سر — بل مرام آن بیا نشنید پیر خبر

از نحیفی سوزشش کسی کم بود — لاجرم با پیر خبر خوش شنود

ای پسر در صفحه خود پندی بیار — تو اگر گوئی سبب اشنوا تو چه کار

پیشه از گوش خود بیرون بیار — ای پسر پند بشنو از هوش یار

هیچ زن آن طامع زر را نگر — سوی سو گردد و برای کبیر زر

گر او باید کبیر زر چون کبیر خبر — گر شنود باشد پس چون بجو بدران [illegible]

فرض او احرام سنت و حلال — کو گردد او شد از وبال

پس بکوری او چه ببیند خاص و تمام — بلکه خاصان را نه زهری سهام

گر او باید از کینه او سوی زر — پیش او کج شود و چون [illegible]

پیش پیشش گر به بیند قسم سیم — مهر آن خوش نشود [illegible]

پس خلاصه شد زر هیچ ابیم — در شد او شد بلا [illegible]

ثمره طول المال این شد بیان — زین حذر خواه حال بد زن کن عیان

تمثیل حرص بد زن شهوانی و صبر عارف باعث عروج [illegible]

بدزن خواهد همیشه یار سر — تو نباید پس او و پیش خبر

خبر بدان او را که جاهل تر بود — آن بدان صورتی که او خبر بود

نیز دان جاهلی ز شهوت نابر بود — پس چگونه او زن از خوش شنود

لاجرم خوار و زبون هر کسے و را — گر نیابد بگیرد سرا تو ز چیز را

داد و زان گشت همانا زنهر فار — پس از آن خسته شد پیش سفها با پسار

همچنین آن زن بدان توهم کرد او — تا شنود از شوهر و گیسشا و شاد

زهر خورد آن بقصد ... نیاز — تاب شو را قبل موت آن دیده باز

زهر قاتل بد برای ابلهان — آب حیوان از برای عارفان

شد شکر آن زهر بهر خویش جان — آن تلذذ کے رسد با احمقان

احمقان از زهر آره شد خوار — خیره گشته رو کنند آن سوی نار

عارفان را زنگ حیرت زدود — بر مقام گنبد اعلی برد

همچنین آن زن ابرار شد رها — هاتفی گردش ندا اینجا بیا

مرکب غیبی زغیب آمد ورا — طایرے فایز شده او تا سما

تا کسے باید چه عمق این باز — باز خواند باز رانی یکباز

تا کسے داند چه این راز خفیر — خردسے خردل بداند بے شعیر

کسے تواند کوه سنجی در قیاس — حاصل آن سوا شو و خود ناشناس

لیک کن هر دم از آن توشن حشیش — چونکه رشتها بیارد آن پیش

آن خیالے تا پدید آرد قلم — مختصر کرده شود بر پیدا سلم

رفع وهم باختلاف گردش ناسوتی

چون خیال حق بربندی ای فتا — پس شوی از بد کما بیشها رها

ان بعد الظن اثم را بخوان — مختلف الوان هم دان با گمان

مختلف گردش شده در بهر را — مختلف هم مرد و گر هم بهرا

مختلف هم عادت و خوی کسان — مختلف هم اکل و شربها آن

مختلف هم شادی و غم و الم — مختلف هم جنگ و ... ها نیز هم

[illegible] بد نیست

لیک یک رو بد و دیگر شد است

[illegible] ز ذات [illegible] اختران

آن [illegible] خود و کور و کبود

وان [illegible] باشند آن حجاب

لیک بر فرق کسان شد این بیان

[illegible] آن حرف کج پیش زبان

حرف واحد بر همه لازم مدان

نیک و بد مخلوط گر جمله بود

وین حقیقت [illegible] ای یار عزیز

گر بد [illegible] ما چرا

چونکه جنت جای پاکان کریم

[illegible] از حدیث

[illegible] روز [illegible] بود

لیک [illegible] عرض و طول

جان شناسی چون [illegible]

[illegible] چنان آن [illegible]

[illegible] رسول

[illegible] تا باشی [illegible]

[illegible]

[illegible]

موذیان را مکر و حیله لازم است

عصر مکر آن خسان بیرون شد است

روز چون پیدا شود [illegible] آن

پس که [illegible] را در وجود

عاقبت افتد او در نار و عذاب

نیست لایق بر همه آن کج گمان

پس بیا ز آن [illegible]

چون [illegible] نحس و سعدی در میزان

در قیامت امتیازی کی شود

تا شوی [illegible] با تمیز

پس شرح سازم [illegible] را

عارضی [illegible] آن جسم

قید اشرف عارضی وان [illegible]

حال آن [illegible] بود

جسم خاکی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای ز طبع و نفس و دین خوش لقا | بحر ساز و باز چون این کوزه را
گنده و ذی حرص سینه چه بشود | چون بسحر دیو طبع آن بود
طبع ... بشنو از نور جلیل | زان شده ساقی بهای سلسبیل
بحر دوانی در جوش آمد از کیمیا | فی الحقیقت نفس آن چه ایست عین صفا
انس پیمایه ندو انسان بیکسی | یک صفت گشته در رحم از ...
این علامات قیامست بحساب | در کتب والله اعلم بالصواب

در بیان تعریف نفس جمع انفصال از اصل خود

انس شد غرق الم از انفصال | بشنو حال آن تو گر خواهی وصال
رقص جان شد از نوای او سوز صفا | سوز چه ... روز جفا
آن نوا بشنو اگر داری اساس | رقص جان بینی تو در جسم قفس
خانه بی تن نمی دارد قیام | محفل عرفان از چه دارد مغز خام
پختگی مغز گر خواهی چه دور | مثل بیضه غرق تو ... حرور
پاس حر ملعنت چون میکشد | لطف مستی مغز تو ... شد
زان جهت فکر تو سینه دارد قیام | گه بحق تو که بتکلف قول عام
ای مصلی قول از کردی امام | نیست تو هیچ آن نماز تو تمام
لطف جان بشنو تا شوی تو حق شناس | ما عرفنا خود تو آری در قیاس
کی شناسائی شود از قیل و قال | وهم مزن چیز تو که یابی اصل حال
خود بدانی روح را و نفس را | مختلف هستند هر دو در سرا
روح قدسی در فراق ذکر هو | نفس سرکش در دنیا هم از ...
زین تخالف کن قیاس آن دیار | شرف شرفنا لادم ... در شمار
پاک آن گشتند زین گرد دنیا | مستقر هستند با نور ضیا

این [illegible] تشریف ... نیخ واحد چون ندارد هر ضعیف

اصل این امراض ناسوتی مراد ... لیکن علاج آن تو از حسن رشاد

این سخن تطویل شد اینجا بس کنم ... یا بر مهجوری صوفی پی برم

غرق بودن صوفی در بحر حیرت و ظاهر پنهان را جهان مطلع نشدن بوجه

قیل و قال و افعال بشما و

پس بدان آن راز مخفی ای حبیب ... گر تو هستی اهل دین و با یقین

حال منقلب بود صوفی از سبب ... غرق بد در بحر حیرت چون خسی

لیک ظاهر بین نه بیند درد درون ... غیر لباس و قیل و قال از برون

تا ندیده پوشد بخت خاص چند ... دلق پوشان را مدان تو بینوا

آن مصائب بهر صائب چون رسن ... بر کشد اعلی جناب ذو المنن

از محن وابسته عروج آن فقیر ... تو مکن بر بینوا منظر حقیر

آن محن بهر امتحان دل فگار ... جانب حق عیب پوش و مهر گار

قصه کوتاه شد بطور اختصار ... عیب گوئی تو مکن ای هوشیار

عیب گوئی کنندگان اهل حق

عیب گوئی تو چه دانی ای جوان ... عیب جوئی تو مکن بر دیگران

عیب جوئی گر کنی بر خود بکن ... نفس را در زیر عیب خود بکن

هر که جوید عیب خود باشد تمیز ... بیشک او کس نشود [illegible]

هست فرمان رسول شاه دین ... هر که جوید عیب خود او شد امین

مومن از عاقبت نگردد با خبر ... هر که جوید عیب [illegible] باشد بهتر

زان بهتر نفس خود گردان کمین ... قدر سخن دور عیب خود ببین ای امین

نه بهتر قائل صحبت بد زبان بدان ... یا حذر شو هر زمان ای جوان

گر ترا او حس کند نفست ورا ن | قصه در وحشش این بابی اما ن

کن تصور هر دو زن یابی مراد | آن زن نخستش زن دنیا فتاد

لیک اند این هر دو باهم هم صفات | در وفا و عهد و پیمان و ثبات

آن زن بد را تو دیدی از نظر | بعد آن دیگر زنے را در نگر

این زن دنیا بدانی پیر زال | کن عذر زین گر تو هستی خوش خصال

پس ببین این پیر زال تا سدا او | میکند پیر و جوان را بے مراد

عاشقش نبود که گشته از شفیق | عاقبت افتد او در چاه مضیق

در مضاقت این بدان تو ای فتا | حاصل محبوب آن این شد ورا

عشق خواهد که رسد از هر یکے | ترک محبوب را نی بیشکے

علم شد میراث وان کنز انبیا | سوشان را زان شدند آن اصفیا

این سخن را گر درازی میشود | فقر و فقر از آن پر میشود

لیک از تطویل نرسد این قلم | حال آن زن زان بیارو در رقم

در بیان بیوفائی پیر زال و نتیجه عاشق آن

گه تو هستی سوی حق خوش سیر | زین زن دنیا ترا باید حذر

نے وفا و شرم با این پیر زال | پیش هر کس میرود این بدمآل

دین ندارد علم و فضل و نے شرف | پیش سفها میرود این بی‌کرف

تو بدان زان بی‌کرف آن بی کجست | بلکه در خوتش این بد کج مج است

عاشق آن هر که شد او کج روست | کج روش در کتب این اظهر است

کجروی هامان را بد در نمط | هم شده فرعون بدریا زان سقط

کج روی نمرود را کرد مستقیم | هم شده شداد زان خوی لئیم

این بدین تاثیر و حال پیر زال | عاشقان را کرده خوار و پایمال

این همه تاثیر و بیدی ای عزیز — پس بدین حال دگر یابی تمیز

گر بپرسی شرط این سخن شد بیقین — هر که بپرسد او چرا آرد یقین

حال دیگر او بدان از خویشتن لقا — عاشقان را عاشق کرده بر بلا

خواهد این هر روز تو نو شود هر سی — پس چه بیند وصف انسان یا خری

عارفان دانند او را بی وفا — زان شد تر از کننده آتش آشکار تا

این سخن وارد سوالات پیدا و — ختم شد والله اعلم بالرشاد

سوال کردن منکر از علم عارف و جواب دادن آن از اسمع درجات

در سوال منکری باشد صواب — کرده ام الکتاب اورد جواب

در غواص گر بود نکته ادق — حل شود می قیل و قال این هست حق

قیل و قال کین یکس دان از زبان — علم عارف بیشک آید بی زبان

عرض جوهر قیل و قال منطق است — علم عارف مظهر علم حق است

قیل و قال علم کسبی بی بقا — علم وهبی عارفان را از بقا

قیل و قال علم جسمی از دلال — قابلیت هر و را شد از نقال

عارفی را محویت باید مدام — قابلیت هر او باشد حرام

اصل قیل و قال قائل شد دلیل — بحر وحدت کرده او را سبیل

آن سبیلی گر تو خواهی از جلال — از خودی رو تا رهی از قیل و قال

صرف و منطق نحو کن بی قیل و قال — تا تو یابی راز علم اصل حال

علم ظاهر کاهلی آرد ترا — علم حق جو تا که یابی آن سرا

علم بلغا تو چه خواهی ای رجیل — علم صلحا جو بیابی آن سبیل

ذوق حق تو مولا شوم در جاهلان — علم فصحا زین تو خواهی این زمان

علم آن آرد ترا کبر و ریا — ثمره اش جاهل شوی با کبریا

آنکه علمی در ظلمت آرد غرور
گر ترا آن علم آید بی حساب
در بدین نیاید هم شوی تو وادگر (?)
علم و همی را بکن از خود چو سگ
لیک ظلمت کور دو حیز عشق او
شمس از تو هیچ نی دارد نقاب
پس از آن شمس بر تو لازم تر بود
شمس را بنی همی باشد ای رفیق
زود تر تو عزم کن سوی وفا
کن دل خود را ستار و دلربا
پا برهنه دوران سوای سنی (?)
گر تجلی آن لقای خویش سیر
الله هو هو ترا چون شد عیان
فکر را تو گشتی حق در نگر
چون رود در بحر وحدت کثیفت (?)
هستیت را ده ان حجاب آفتاب
قطره قطره از سحاب این بید و آب
همچو قطره چون [illegible]
این وحدت گر تو آری در خیال
چون برفته هستی و جان گشته پاک
[illegible]

تو چرا از مستی عکس [illegible]
کی رود از جان تو غلظ حجاب
پس بدان اصلا نباشی کور و کر
تا رود ظلمت شوی تو پاک دل
ای خنک جان شمس عشق [illegible]
پس سحاب غفلت آید حجاب
تا که عکس شمس بر تو خود شود
امس و بکره خود ترا باشد شفیق
امس و بکره دور کن بهر خدا
نیز ضرب هو هو بزن بهر صفا
تا ترا آن شمس حق سازد غنی
خود بخود او بر تو باشد جلوه گر
بعد آن این محویت مخفی [illegible]
فلک آب ساز [illegible]
غرق کن آن تا نیابد هستی‌ات
چون ملک [illegible] کن با [illegible]
با ملک آید ز حکم آن خدا
[illegible]
[illegible] جمال [illegible] مثال
[illegible] نباشی [illegible] باشد [illegible] پاک
[illegible]

رنگ گوناگون چه آید در نظر / پس بدان آن رنگ یار داوگر
صبغة الله پس چه بود ای رفیق / هرچه می‌بینی ازان گیرد شهیق
زین همه پیدا بود مرذوق هم / لی به هر نقص که باشد تا تمام
چونکه فرموده امر آن همام / مولوی معنوی عالی مقام
هر سماع راست هر تن چیز نیست / طعمه هر مرغکی انجیر نیست
نی غلط گفتم ببین شو داوگر / شو فنا تا از بقا یابی خبر
آن همه تحقیق دانی از شهود / نی به تقلید آمده این در وجود

خلاصه جواب برای منکر ظاهربین و منیر جواب بهم برای منکر ناکس که ادراک کما حقه ندارد یعنی بغیر میزان ادراک جواب گران نتواند سنجید

ای تو خاک پیش شو سلم اصل حال / تا بپیشی جام رحمان ذوالجلال
گر نداری این نصایح در نظر / پس تو شکل لیس باشی اصل خر
تو چرا معمولی شدی بهر هجوم / اصطلاح خلق پنداری علوم
گر نشستی بی حقیقت بر ملا / این در بقا از که جستی حکم‌ها
شرف و نسب و حسب داری در غرور / با وجود انسان نمای دیو خر
شد عیان تاثیر این ملک عمل / آن بقیمت آمد و خاده ازل
در امانت شد زده حامل شدی / پس چرا کاهل شدی مرغی شدی
دور عصمت باشی الا فی سبیل / [illegible] سبیل
هوش کن تا که تو داری حرص مال / پاک شو زین تا شوی بی اصل حال
قید زین تا که شوی در حرص تن / باز حق بودی تو در ملک کهن
ساحت سلطنت جدا از مدام / از چه پیدا یابی آن مقام
چون شوی پاک و رها تو زین سفر / نور حق یابی تو بر خود جلوه گر

ای که جان رو بملکوت هدی | کن در [illegible]
چون نشینی در صفوف اذکیا | معنی اسما تو یابی [illegible]
پس بدان این لوح محفوظست دل | حل کنی اشکالها از دل بدل
گر روی در راه مردان باثبات | حال جبروتی تو یابی از صفات
با حقیقت احمدی چون شد ذهاب | نقش باشد در دلت ام الکتاب
بعد این آید مقام لاجواب | سکته آید زان کماهت ناصواب
حال آن بشنو شده مبهم مدام | زان شده ابهام پیش عقل خام
العرش آنجا خمش از جزو و کل | لا انی وان مظهر انانی کل
ای متنابد از همه تو در گذر | جز نظاره حق ز خود شو کور و کر
پس بگیر دان گیتی و عقبی حرام | تا که یابی جای لاهوتی مقام
غیر حق چون شد بری جانت ز تن | بی مجابا رو تو در اصل وطن
چون فنا نیم بود و بو یابی مدام | پس ترا حاصل شده اصل مقام

این فنا جای بقا دان از نظام
مرحبا صد مرحبا زین اختتام

تمت

تاریخ

عکس حق این بیحره صفی در هرات | همچو نالد [illegible] زبانی با ثبات
مختصر شد ای بدوست سالک حال | با همه حق بوده این خسته حال

از پی تعلیم گر خواهی شهود
پس ز هجری دان که این خاتمه شد بود
۱۳۱۹ ام

۹۲۳۳۶

بداکہ نوع انسان مکلیان

حمد بے نہایت در سیدہ ۔ اما بعد در زمان سعادت قران این نسخہ مسعودہ فریدہ ایست از مجربات

اقیست از طب روحانی فیہ شفاء لکل علیل وحدیقہ ایست انہ حدائق معرفت اعجاز لبیب

از نبوت وھو یشفی العلیل ویروی الغلیل مبتیان شیخ کامل منتہیان راہ خضر

من برکات خفیہ مشتمل بر تماثیل شریفہ چنانست کہ ہر کس و ناکس بمقدار فہم نصیبی برد جامع

دہ مقالات قلیل الحجم کثیر المنفعت از طب یونانی کہ عبارت ست از حکمت نبوی حب احمد بفیضان

و مفلوجان ہوائے نفسانی بتشخیص حکیم ربانی قوت ایمان و اسلام حجۃ من اللہ الی الانام جامع

طریقت کامل بہجت و نخوت ساعی الخیر والاحسان ساعی فی مرضاۃ اللہ الرحمن صاحب

مقتدا ہر دو سرا مصداق وکان سعیکم مشکورا آیتہ من آیات اللہ حضرت اوستاد و مولانا

اللہ صاحب تلہری از دست برکاتہم وازالت فیوضاتہم مستفیض از حاجی الحرمین الامام

صاحب القران شیخ الزمان مورد الطاف خداوندی سحاب فیضان یزدانی مخزن علوم

حاجی الٰہی بخش صاحب لودہیانوی و ایشان از قطب الاقطاب صاحب عرفان

النفس و جان مجدد دوران مقرب بارگاہ آنحضرت نامدار شاہ صاحب المعروف

لدھیانوی و ایشان از مقبول بارگاہ رب قدیر باشتغال حق بے نظیر شرف دوران

سلطان الاولیاء سند الاصفیاء محبوب کبریا حضرت نور محمد صاحب المعروف بہ حاجی

و ایشان از حضرت محمد فیض ولی اللہ صاحب و ایشان از حضرت سید

صاحب اکبرپوری و ایشان از حضرت سید شاہ جمال اللہ صاحب

حضرت قطب زمان سید ساداتان حاجی الحرمین محمد اشرف سید حسنی صاحب

متصل روضہ مبارک حضرت عثمان رضی اللہ عنہ بطرف مشرق مغرب و ایشان

صاحب سرہندی و ایشان از حضرت محمد نقشبند ثانی صاحب و ایشان از

حجۃ اللہ محمد معصوم صاحب و ایشان از والد ماجد خود مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد

صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢	٧	ل	جاهلان
٣	١	نق	نهق خر
٤	١	دعوی	دعوی زده
"	٩	الثاو	الثاقه
"	١١	امد	احمد
"	١٨	امد	آمد
٥	٢٠	شیخ	شنفخ
٨	٣	حی	حیّ
"	٦	سربیت	تربیت
٩	٣٠	فهسته	فهرست
١٠	٦	ور	در
"	١٣	منبرو	هیمبرو
"	١٣	بیرن نقش	پیرن نقش
١١	٢	کنجه	سنجه
"	٥	سیهی رو و	سیهی رفته
١٢	٤	سوران	سوزان
"	١٣	آنجو	آبجو
"	٣٠	سم نقد	ستم نقد
١٦	١٤	دلیل	تا دلیل

م پنجسالین

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹	۲۱		[illegible]
۲۰	۱۴	[illegible]	[illegible]
۲۱	۱۶	جسیم	جیہم
؍	۲۰	بدان	بدان
۲۲	۳	داده	داده
۲۳	۱۵	طول	طلول
۲۴	[illegible]	[illegible]	ای
؍	۱۱	[illegible]	متغیر
۲۵	۱		[illegible]
۲۶	۱	قسم	[illegible]
۲۷	۱		[illegible]
۲۸	۸	اور	اورا

تمت